



# ہمہ پسران من

ARTHUR MILLER

*All my sons*



آرتور میلر | حسن ملکی | مجموعہ آثار میلر (۲) |



همه پسران من |

آرتور میلر |

مترجم: حسن ملکی |

نسخه‌پردازی: کیمیا نیک‌پور |

نمونه‌خوان: فریدالدین سلیمانی |

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان |

مدیر تولید: مصطفی شریفی |

چاپ اول | ۱۳۹۸ | تهران | ۱۰۰۰ نسخه |

شابک: ۹۷۸-۶۲۳-۶۴۰۱-۱۵-۹ |

 Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |

فروشگاه: تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۲۷۴ |

تلفن فروشگاه: ۶۶۹۶۳۶۱۷، ۶۶۹۶۳۵۴۵ |

[bidgolpublishing.com](http://bidgolpublishing.com) |

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |

هرگونه اجرایی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است.<sup>۱۱</sup>

<sup>۱۱</sup> یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرای نمایشنامه‌های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می‌گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و تزیین هیج‌گونه مسئولیت حرفه‌ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می‌آید که بدون چشم‌داشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای هم‌راهی با اجراهای شهرستان‌ها و دانشجویان، اما بی‌شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام

مترجم) در هر اجرایی هستند.

بنابراین، نشر بی‌دگل استفاده بدون اجازه از ترجمه‌های نمایشی‌اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به‌ویژه در تئاتر تهران و جشنواره‌ها، اقدامی غیرقانونی قلمداد می‌کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به‌جد پیگیری خواهد کرد.



Joe Keller

Kate Keller

Chris Keller

Ann Deever

George Deever

Dr. Jim Bayliss

Sue Bayliss

Frank Lubey

Lydia Lubey

Bert

جو کالر

کیت کالر

کریس کالر

آن دیور

جورج دیور

دکتر جیم بیلیس

سو بیلیس

فرنک لیوپی

لیدیا لیوپی

برت

## | پرده اول |

حیاط عقبی خانه کلردر حومه شهری امریکایی. ماه اوت یکی از سال‌های قرن حاضر.

جناحین راست و چپ صحنه را ردیف درختان بلند و چسبیده به هم تیریزی گرفته‌اند که حیاط را مجزا می‌سازند.

عقب صحنه را نمای پشتی خانه و ایوان باز و بدون سقف آن پُر کرده؛ این ایوان دومتری به داخل حیاط پیش آمده.

خانه دو طبقه است و هفت اتاق دارد. این خانه در زمان ساخت، اوایل دهه بیست، پانزده هزار تا می‌ارزیده. در حال

حاضر به طرز زیبایی رنگ شده و به نظر جمع‌وجور و راحت می‌آید؛ حیاط از چمن سبز است و جای‌جای آن گیاهانی

دیده می‌شود که فصلشان گذشته است. در سمت راست، کنار نمای ساختمان، ورودی راهی ماشین‌رو دیده می‌شود،

اما تیریزی‌ها مانع دید ادامه آن تا جلوی صحنه شده‌اند. در گوشه سمت چپ جلوی صحنه، تنه باریک درخت سیبی

به بلندی یک متر و بیست سانت دیده می‌شود که شاخه‌های

بالایی و بخشی از قسمت فوقانی تنه آن به یک طرف برگشته است، و هنوز سبب برشاخه‌هایش باقی است.

در طرف راست جلوی صحنه، آلاچیق داربست دار کوچکی است شبیه صدف دریایی، که از لبه دالبردار جلوی آن چراغی حباب‌دار و تزئینی آویزان است. یک میز و چند صندلی باغ اینجا و آنجا. یک سطل زباله روی زمین پای پله‌های ایوان، کنارش یک دستگاه برگ‌سوز سیمی.

پرده که بالا می‌رود، صبح اول وقت یکشنبه است. جو کلر در آفتاب نشسته، صفحه نیازمندی‌های روزنامه یکشنبه را می‌خواند، باقی صفحات روزنامه مرتب و منظم کنارش روی زمین قرار دارند. پشت سر او، توی آلاچیق، دکتر جیم بیلیس، پشت میز تکه‌ای از روزنامه را می‌خواند.

کلر نزدیک شصت را دارد. مردی سنگین‌وزن و جسماً و ذهناً بی‌احساس، که سال‌هاست مشغول صنعت و تجارت است، اما هنوز نشانه‌هایی از دوران کارگری و مدیریتش در ماشین‌فروشی در او هست. در چیز خواندن، حرف زدن، و گوش دادنش، توجه و تمرکز سفت و سخت آدمی تحصیل‌نکرده دیده می‌شود که هنوز بسیاری چیزهای عادی برایش جای تعجب دارند، آدمی که هنوز بر اساس آنچه از سرگذراننده و بنا بر عقل سلیم روستایی‌وارش حکم می‌کند. آدمی مثل آدم‌های دیگر.

دکتر بیلیس نزدیک چهل را دارد. مردی لوده و خوددار که راحت حرفش را می‌زند، منتها رگه غمی در گفتارش هست که حتی به طنزهایی که از بی‌اهمیتی خودش می‌گوید نیز راه می‌یابد.

در همان هنگام بالا رفتن پرده، جیم بیلیس سمت چپ ایستاده و به درخت شکسته خیره شده است. پپیش را به

درخت می‌کوبد تا توتونش بریزد، آن را فوت می‌کند، و سپس،  
درحالی‌که در جیب هایش به دنبال کیسه توتون می‌گردد:

جیم: توتون کجاست؟

کلر: گمونم گذاشتمش رُو میز.

جیم آهسته به طرف میز داخل آلاچیق می‌رود، کیسه را پیدا  
می‌کند، و همان جاروی نیمکت می‌نشیند و پپیش را پُر می‌کند.

امشب می‌خواد بارون بیاد.

جیم: این روزنامه نوشته؟

کلر: آره، ایناهاش.

جیم: پس بارون نمی‌آد.

فرنک لیوپی از فضای باریکی میان تبریزی‌ها می‌آید.  
سی‌ودوساله اما طاس است. مرد خودرأی خوش‌مشربی  
است، اعتماد به نفس ندارد، نسبت به شوخی متقابل زودرنج  
است، اما همیشه آن را دوستانه و بشاش می‌پذیرد. او تقریباً  
مقصودی از آمدنش ندارد، از سر‌بیکاری آمده. متوجه جیم  
در آلاچیق نمی‌شود. سلام می‌کند، جیم به خود زحمت سر  
بلندکردن نمی‌دهد.

فرنک: سلام.

کلر: سلام، فرنک. این‌ورا؟

فرنک: هیچی. صبح بعد از صبحانه قدم می‌زنم. (به آسمان  
می‌نگرد.) قشنگه، نه؟ دریغ از یه تکه ابر.

کلر: (به بالا می‌نگرد.) آره، قشنگه.

فرنک: چه خوبه همه یکشنبه‌ها این جوری باشه.

کلر: (به صفحات کناری اش اشاره می‌کند.) روزنامه می‌خوایی؟

فرنک: چه فرقی می‌کنه، همه ش خبرهای بد. خبر داغ امروز چیه؟

کلر: نمی دونم، صفحه‌های خبری رو دیگه نگاه نمی‌کنم.  
نیازمندی‌ها جالب‌تره.

فرنک: چطور، مگه چیزی می‌خواهی بخوری؟

کلر: نه، خوشم می‌آد. خوشم می‌آد بینم ملت چه چیزهایی می‌خون، می‌فهمی؟ مثلاً نیگا، اینجا یه بابایی دنبال دوتا سگ نیوفاندلندیه. حالا دوتا سگ نیوفاندلندی می‌خواد چی کار، خدا عالمه.

فرنک: بامزه‌ست.

کلر: این یکی رو. خریدار دیکشنری‌های کهنه. با قیمت بالا.

آخه دیکشنری کهنه می‌خواد چی کار؟

فرنک: چه عیبشه، حتماً کلکسیون کتاب داره.

کلر: می‌خواهی بگی این شکلی نون می‌خوره؟

فرنک: معلومه، از این جور آدم‌ها زیادن.

کلر: (سرش را تکان می‌دهد.) چه کار و کاسبی‌هایی که آدم نمی‌بینه. عهد ما ملت یا وکیل بودن، یا دکتر بودن، یا توییه فروشگاه کار می‌کردن. حالا —

فرنک: خب، من یه وقتی می‌خواستم جنگلبان بشم.

کلر: ا، خب، بفرما؛ عهد ما از این چیزها نبود. (صفحه را از نظر می‌گذراند و با دست گردوخاکش را می‌تکاند.) آدم این‌طور صفحه‌ها رو که نگاه می‌کنه‌ها، تازه می‌فهمه چقدر از مرحله پرته. (همان‌طور که صفحه را از نظر می‌گذراند، به نرمی، از سرتعجب:) پوف ف ف!

فرنک: (متوجه درخت می‌شود.) ا، درختتون چی شده؟

کلر: می‌بینی توروخدا؟ انگار دیشب باد انداخته‌ش. توهم صدای باد رو شنیدی، هان؟

فرنک: آره، تو حیاط ما هم غلغله بود. (به طرف درخت می رود.) چه

حیف! (به طرف کلر برمی گردد.) کیت چی گفت؟

کلر: فعلاً که همه شون خوابن. منتظرم بیاد خودش ببیندش.

فرنک: (جاخورده) هیچ حواست هست؟ — خیلی جالبه.

کلر: چی؟

فرنک: لاری ماه اوت بود به دنیا اومد. این ماه بیست وهفت

سالش می شد. این درخت هم تو همین ماه باید بشکنه.

کلر: (تحت تأثیر قرار گرفته.) جالبه یادته ها که روز تولد اون

یادته، فرنک. جالبه.

فرنک: آخه، من دارم روی زایچه ش کار می کنم.

کلر: با زایچه ش چی کار می کنی؟ این جور کارها رو که معمولاً

واسه آینده آدم ها می کنن، مگه نه؟

فرنک: خب، من هم دارم همین کار رو می کنم. ببین، طبق

اطلاعات گزارش شده، لاری بیست و پنج نوامبر مفقود

شده، درسته؟

کلر: خب؟

فرنک: خب، دیگه. فرض بگیریم که اون روز بیست و پنج نوامبر

کشته شده باشه. حالا کیت می خواد —

کلر: هان، بگو، پس کیت ازت خواسته زایچه دربیاری؟

فرنک: آره، کیت می خواد بفهمه که بیست و پنج نوامبر روز سعد

لاری هست یا نه.

کلر: روز سعد دیگه یعنی چی؟

فرنک: ا، روز سعد، یعنی روزی که طبق گفته ستاره هاش روز

بخت و اقبال اون آدمه. به عبارت دیگه، آدم محاله که روز

سعدش بمیره.



کلر: خب، بالاخره فهمیدی اون روز روز سعدش بوده یا

نه؟ - بیست و پنج نوامبر؟

فرنک: من الان دنبال همینم دیگه. وقت می بره. ببین، نکته اینه

که، آگه بیست و پنج نوامبر روز سعد اون باشه، پس این

امکان کاملاً وجود داره که اون هنوز به جایی زنده باشه،

چون - منظورم اینه که ممکنه.

در این لحظه متوجه جیم می شود.

جیم به او مثل یک احمق دیوانه نگاه می کند.

او رو به جیم - با خنده ای نامطمئن:

اصلاً شما رو ندیدم.

کلر: (به جیم) حرف هاش معقوله؟

جیم: ایشون؟ ایشون کارشون درستنه. فقط مغزشون معیوبه،

همین.

فرنک: (رنجیده) مشکل تو اینه که به هیچی اعتقاد نداری.

جیم: مشکل تو هم اینه که به همه چی اعتقاد داری. شما بچه

من رو امروز صبح ندیدید، هان؟

فرنک: نه.

کلر: فکرش رو بکن؟ درجه ش رواز کیفش درآورد و راه افتاد

رفت.

جیم: (برمی خیزد.) این هم مکافاتیه شده. همچی که چشمش به

یه دختر می افته، می خواد درجه حرارت بدنش رو بگیره.

(به راه ماشین رومی رود و عقب صحنه به خیابان می نگرد.)

فرنک: این پسریه روزیه دکتر حسابی می شه. باهوشه.

جیم: روی نعش من مگه دکتر بشه. شروع خوبی هم هست.

فرنک: چرا؟ حرفه محترمیته.

**جیم:** (با انزجار به وی می‌نگرد.) فرنک، ممکنه خواهش کنم مثل کتاب‌های علوم اجتماعی حرف نزن؟  
کلر می‌خندد.

**فرنک:** اِ، دوسه هفته پیش به فیلمی دیدم، یاد تو افتادم. به دکتر تو فیلمه بود —  
کلر: دون آنچه.

**فرنک:** آره، گمونم. تو زیرزمینش کار می‌کردی به چیزهایی کشف کنه. تو هم باید همین کار رو بکنی؛ این طوری می‌تونی به بشریت خدمتی بکنی، به جای اینکه —

**جیم:** من بدم نمی‌اومد به خرج برادران وارنر به بشریت خدمت می‌کردم.

**کلر:** (می‌خندد و بدو اشاره می‌کند.) حرف خیلی خوبی زدی‌ها، جیم.

**جیم:** (به سمت خانه می‌نگرد.) خب، پس اون دختر خوشگلی که قرار بود اینجا بیاد کو؟

**فرنک:** (با هیجان) آنی اومده؟

**کلر:** آره، طبقه بالا خوابه. دیشب رفتیم آوردیمش. با قطار ساعت یک اومد. جالبه‌ها. دختره وقتی از اینجا داره می‌ره قدیه جوجه‌ست. یکی دو سال می‌گذره، می‌شه به زن درست و حسابی. نشناختمش، همونی رو که به عمر تو این حیاط این‌ور اون‌ور می‌دوید‌ها. تو خونه‌تو، جیم، خونواده شاد و خوشبختی زندگی می‌کردن.

**جیم:** خوشحال می‌شم ببینمش. این محله حقه‌شه به دختر خوشگل داشته باشه. تو تمام این درو همسایه‌ها چیزی که آدم دلش بیاد نگاهش کنه پیدا نمی‌شه.

سو، همسر جیم، می‌آید. حدوداً چهل ساله، زنی چاق، و نگران از این بابت.

جیم با دیدن او با لودگی می‌افزاید:

البته، به جز همسر بنده.

سو: (با همان حالت) خانم ادمز پای تلفن شما رو می‌خوان، سگ بیچاره.

جیم: (به کلر) همیشه همین بساطه. (به طرف همسرش می‌رود.) عشق من، ای نور دیده.

سو: این قدر دنبال من موس موس نکن. (به خانه‌شان اشاره می‌کند.) یه دونه از اون جواب خوشگل هات هم به اون بده. بوی عطرش از پشت تلفن هم می‌آد.

جیم: این دفعه دیگه چه شه؟

سو: من نمی‌دونم، عزیزم. از صداش پیداست بدجوری درد می‌کشه – شاید هم دهنش رو پُراز شیرینی کرده باشه.

جیم: خب چرا بهش نگفتی بره یه خُرده دراز بکشه؟

سو: تو بهش بگی بره دراز بکشه، بیشتر خوشش می‌آد. ویزیت آقای هیوبارد می‌ری؟

جیم: عزیزمن، آقای هیوبارد مریض نیست، من هم به جای اینکه بشینم اونجا و دست هاش رو بگیرم تو دستم، کارهای بهتری دارم بکنم.

سو: به نظر من که می‌ارزه ده دلار بگیری فقط واسه گرفتن دستش.

جیم: (به کلر) آگه پسرتون می‌خواد گلف بازی کنه، بگید من حاضرم. یا آگه می‌خواد یه سفر سی ساله بریم دور دنیا.

(بیرون می‌رود.)